

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان دراز شد. آنگاه پل نهروان را ببردند و در سمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره پیامد و در قطران جای گرفت. خبر گیرانش آمدند و خبر دادند که شیب به نهروان فرود آمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرا با اینان مقابله کنید یا سوار باشید و شما را آسیب نزنند و بر شما غلبه نیابند. به من گفته اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیران حرکت کنم و هم اکنون سوی آنها روم که از شیبخون شما ایمنند، به خدا امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده اند از پای در آورد.»

گفتند: «هر چه می خواهی بکن»

گوید: پس، او خازم بن قدامثعمی را بر سپاه خویش گماشت و از جمله یاران خویش، سیصد کس از مردم نیرومند و چالاک و دلیر برگزید و با آنها سوی نهروان حرکت کرد.

شیب خفته بود اما کشیک بانان نهاده بود و چون یاران سوره نزدیک آنها رسیدند اعلام خطر کردند که بر اسبان خویش نشستند و آرایش گرفتند و چون سوره و یارانوی به آنها رسیدند دیدندشان که احتیاط خویش نداشته اند و آماده شده اند.

گوید: پس سوره و یارانش به آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند و ضربتشان زدند تا سوره و یارانش روی از آنها بگردانیدند. آنگاه شیب یاران خویش را بانگ زد و به آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به آنها حمله بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد و راه مداین گرفت و از راهی که شیب در آن بود بگشت.

شیب از پی بود و امید داشت به او برسد و اردوی او را بگیرد و مردم اردوی

هزیمت شده را آسیب بزنند. با شتاب از پی آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و وارد آنجا شدند. شیبب بیامد تا به خانه های مداین رسید، به وقتی که آنها وارد شهر شده بودند.

گوید: ابن عصفیر و مردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را باتیر بزدند و از بالای خانه ها سنگ به آنها انداختند.

گوید: شیبب با یارانش از مداین دور شد و از کلو اذ گذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که آنرا بگرفت و برفت. سپس در سرزمین جوخی روان شد آنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: در آن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شد که اینک شیبب نزدیک رسیده و می خواهد همان شب به مردم مداین شیبخون زند و همه سپاه از آنجا حرکت کرد و سوی کوفه رفت.

عبدالله بن علقمة خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند و گفتند امشب به ماشیبخون می زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کنندی را فرستاد.

فضیل بن خدیج کنندی گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید گفت: «خدا سوره را روسپاه کند اردو و سپاه را تباہ کرد و به شیبخون زد خوارج رفت به خدا به زحمتش می اندازم»

گوید: پس از آن سوره را به زندان کرد و بعد او را بخشید.
فضیل بن خدیج گوید: حجاج، عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند و بدو گفت: «برای حرکت سوی این از دین گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن و مانند مردم سست و ترسو عقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بلکه فهمیدم»
 بدو گفت: «پس حرکت کن و در دبر عبدالرحمان اردو بزن تا کسان پیش تو
 آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را
 همراه من مفرست که ترس در دلهاشان جا گرفته و بیم دارم که هیچکس از آنها برای
 تو و مسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این در اختیار تو است و چنان دانم که برای نکو آوردی و درست گفتمی»
 گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند و گفت: «سپاه را به
 مردم حواله کنید و چهار هزار کس را بیرون بزنید، از هر ناحیه هزار کس و در این
 کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند. و سپاه را حواله
 کردند و چهار هزار کس را بیرون زدند و حجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و
 چون اردو زدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ زن حجاج بانگ
 زد که هر کس از این سپاه را پیدا کنیم که به جای مانده باشد حرمت از او برداشته شود.
 گوید: جزل بن سعید روان شد، عیاض بن ابی لینه کندی را با مقدمه سپاه
 از پیش فرستاد آنگاه برفت تا به مداین رسید و سه روز آنجا بیود. ابن عصفیر
 يك اسب و يك یابو و دو استر و دو هزار درم برای او فرستاد و کشتنی و علوفه چندان
 بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، و هر چه خواستند
 از کشتنی و علوفه که ابن عصفیر داده بود برگرفتند.»

گوید: پس از آن جزل بن سعید با کسان به دنبال شیب بیرون شد و در
 سرزمین جوخی به او رسید. شیب از وی دوری می گرفت و از روستایی به روستایی و
 از دهکده ای به دهکده ای می رفت و به یکجانی ماند به این منظور که جزل یاران خویش
 را پراکنده کند و با سپاهی اندک ویی آرایش با ویی مقابل شود.

گوید: اما جزل بی آرایش حرکت نمی کرد و هر جا فرود می آمد به دور خویش خندق می زد. و چون این کار برای شیب طولانی شد شبی به یاران خویش گفت که راهی شدند.

فروغ بن لقیط گوید: در دیر بیرما بودیم که شیب ما را پیش خواند. یکصد و شصت کس بودیم، بر هر چهل تن از یاران خویش یکی را گذاشت، خود وی نیز با چهل کس بود. برادرش مصاد را بر چهل کس گذاشت، سوید بن سلیم را با چهل کس روانه کرد، محلل بن وائل را با چهل کس فرستاد. خبر گیرانش آمده بودند و گفته بودند که جزل بن یزید در دیر یزدگرد فرود آمده.

گوید: آنوقت بود که ما را پیش خواند و آرایش داد و بگفت تا بر اسبان خویش توبره زدیم و گفت: «آماده شوید و چون اسبان خوراک کرد بر نشینید و هر کدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده ایم بروید و چشم به فرمان امیر خویش داشته باشید و از آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند و گفت: «می خواهم امشب به این اردو شبیخون برم» به برادر خویش مصاد گفت: «برو و سمت بالا گبرو از پشت سراز جانب حلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلو خویش از جانب کوفه می آیم. تونیز ای سوید از جانب مشرق سوی آنها رو، و تونیز ای محلل از جانب مغرب سوی آنها رو. هر کدامتان از همان سو روید که گفته ام و از آنها روی مگردانید و حمله برید و باز حمله برید و بانگشان زنید تا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزو آن چهل بودم که با شیب بودند، وقتی اسبان ما خوراک کرد و این در آغاز شب بود که کسان آرام گرفته بودند، برون شدیم و برفتیم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم آنجا پادگانی نهاده اند و سالارشان عیاض بن ابی لینه است.

همینکه به آنجا رسیدیم مصاد برادر شیب که پیش از او رسیده بود. با چهل کس به آنها حمله برد. وی می خواسته بود پیش از شیب برود و از سمت بالای

قوم در آید و از پشت سر به آنها برسد، چنانکه شیبب گفته بود، اما چون این گروه را بدید با آنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند و نبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم و حمله کردیم که هزیمت شدند و راه بزرگ را پیش گرفتند، میان آنها و اردوگاهشان که در دیریزدگرد بود در حدود يك ميل بیشتر نبود.

گوید: شیبب به ما گفت: «ای گروه مسلمانان تعقیشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» و ما مصرانه به دنبالشان افتادیم و دمی از آنها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند و چون به اردوگاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند و ما را تیر باران کردند.

گوید: و چنان شده بود که خبرگیری که داشته بودند آمدن ما را به آنها خبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود و احتیاط کرده بود و پادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه نهاده بود و چون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگانهای دیگر باز آمده بودند و فراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند و بآنها گفته بودند نبرد کنید و حریف را با تیر از خویش برانید.

جریر بن حسین کندی گوید: سالار دو پادگان دیگر یکی عاصم بن حجر بود بر پادگان سمت حلوان و واصل بن حارث سکونی بر پادگان دیگر.

و چون پادگانها فراهم آمدند شیبب بر آنها حمله آغاز کرد تا سوی خندقشان راند و مردم اردو، خوارج را تیر باران کردند و از خویش برانندند، و چون شیبب دید که به آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت: «بروید و آنها را واگذارید» و از راه به جانب حلوان رفت و چون به نزدیک محل قلعه حسین بن زفر فزاری رسید. قلعه حسین بن زفر بعدها در آن محل به وجود آمد - به یاران خویش گفت: «فرود آید و اسبان خویش را خوراک دهید و تیرهایتان را اصلاح کنید و استراحت کنید و دور کعبت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، بارانوی فرود آمدند و چنان کردند، آنگاه شیبب آنها را بازگردانید و بار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به آنها گفت: «به همان ترتیبی که که آغاز شب در دیربیر ما آرایشتمان دادم بروید و اردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان داده‌ام در میان گیرید.»

گوید: پس با وی برقتیم، مردم اردوپادگانها را پیش خود برده بودند که از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیک شده بود، پیش از صبحگاه به آنها رسیدیم و اردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سوبه آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شیبب کس پیش برادر خویش مصاد که از سمت کوفه با آنها به جنگ بود فرستاد که سوی ما بیاوراه کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی آمد و آن سمت را رها کرد و ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد و آنها را هزیمت نکرده بودیم که سه راه افتادیم و آنها را وا گذاشتیم که بنا کردند به ما بانگ بزنند که ای سنگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین بیرون شدگان کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شما آییم. و ما در حدود یک و نیم میل از آنها دور شدیم.

آنگاه فرود آمدیم و نماز صبح بکردیم، آنگاه راه بر از الروز گرفتیم و سوی جرجرایا و نواحی مجاور آن رفتیم و آنها از پی ما آمدند.

ابومخنف به نقل از آزاد شده‌ای غاصره‌ای قیصر نام گوید: «من به تجارت همراهی سپاهی بودم که از پی حروریان بودند، سالار ما جزل بن سعید بود که از پی آنها می‌رفت و با آرایش حرکت می‌کرد و هر جا فرود می‌آمد خندق می‌زد شیبب او را وا گذاشته بود و در سرزمین جوخی و جاهای دیگر می‌رفت و خراج را می‌شکست و چون به نظر حجاج این کار به درازا کشید نامه‌ای به جزل نوشت که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر و سران قوم فرستادم و دستور دادم این از دین گشتگان گمراه گمراهی آور را تعقیب کنی تا با آنها مقابل شوی و رهشان نکنی تا بکشی و نابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و خیمه زدن در خندقها را از حمله و تیرد خسوارج که با تو گفته بودم آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در فطرانو دیر ابن مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود و بگفت تا کسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خسوارج روان شدند و ما درباره امیرمان شایعه پراکنی کردیم و گفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن نعیم همدانی برسمی گوید: حجاج سعیدبن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد و گفت: «اگر با از دین گشتگان مقابل شدی به آنها حمله کن و مهلتشان مده و تملل مکن و جنگ انداز و از خدای کمک بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر در تعقیب آنها باش چون گفتار از آنها بگرد.»

گوید: جزل نیز در پی شیب بود تا به نهران رسیدند و با وی مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بماند و به دور خود خندق زد.

سعیدبن مجالد بیامد و وارد اردوگاه مردم کوفه شد، با عنوان سالار، میان آنها به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او گفت: آنگاه گفت: «ای مردم کوفه، و اما ندیدوستی کردید و امیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردید شما از دو ماه پیش به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتان را به ویرانی داده‌اند. در دل این خندقها مانده‌اید و برون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای گرفته‌اند، به نام خدای سوی آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعیدبن مجالد روان شد و کسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم با این سواران به مقابله شیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه از سواره و پیاده باش و در صحرای باز باشیب

رو برو شو که به خدای سوی تومی آید، یاران خویش را پراکنده مکن که این

ترتیب برای آنها بدتر است و برای تو بهتر.

سعید گفت: «تو در صف به ایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می کنی موافقت ندارم و

از این کار تو بیزارم، خدا و مسلمانان حاضر بشوند.»

سعید گفت: «رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق داد

و اگر ناصواب بود شما از آن بگریزید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق برو نشان آورده بود بماند،

عیاض بن ابی لینه کندهی را بر پهلوی راست آنها نهاده بود و عبدالرحمان بن عوف،

ابو حمید رواسبی را، بر پهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید

ابن مجالد پیش رفت و روان شد و مردم را نیز با خویش برد.

گوید: و چنان بود که شیب سوی بر از روز رفته بود و در قطیعیان فرود آمده

بود و به دهقان آنجا گفته بود که برای آنها چیزهای بایسته بخرد و غذایی فراهم کند

و او چنان کرده بود.

شیب وارد شهر قطیعیان شد و بگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده

بود که سعید بن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان

را بدید که در کار آمدن بودند و به حصار نزدیک شده بودند و چون فرود آمد رنگش

بگشته بود.

شیب بدو گفت: «چرا می بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هر طرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسته بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد و دو رکعت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بر در شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و بر استر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکیمیت خاص حکم حکیم است من ابودلهام اگر می خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان و سواران خویش را فراهم می کرد و از پی او می فرستاد و می گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان يك سرند»

و چون شیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکنندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید و سالارشان را بنگرید که به خدا او را می کشم یا او را بکشد، این بگفت و یکبار به آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعید بن مجالد به جای ماند و به یاران خویش بانگ زد که سوی من آید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت و بر قریوس زین نهاد شیب بدو حمله برد و با شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد و بسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد و بانگ بر آورد که ای مردم سوی من آید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارک زنده است و نمرده»

گوید: جزل تبری سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند و سوی

مداین بردند که زخم‌دار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالد بن نهیک ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض بن ابی‌لیته که از پای افتاده بود و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان مابین دیر ابی‌مریم و برازروز بود و پس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت. گوید: شبیب پیامد و به نزدیک کرخ از دجله عبور کرد و کس به بازار بغداد فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیمناکند خواست ایشان دهد که یاران وی می‌خواستند از بازار، اسب و جامه و چیزهای بایسته دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه گرفت و آغاز شب راه پیمود تا به عقرالملک رسید که مجاور قصر ابن‌هبیره است، و روز بعد شتابان برفت و شب را مابین حمام عمر بن سعد و قبین به سربرد، و چون حجاج از محل وی خبر یافت. سوید بن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند و با دوجزار سوار نخبه روانه کرد و گفت: «سوی شب‌رو، با وی مقابل شو، پهلوی راست و چپ معین کن، آنگاه با پیادگان با وی مقابله کن، اگر از تودور شد کارش مدار، و تعقیبش مکن»

گوید: سوید بن عبدالرحمان برون شد و در شوره زار اردو زد، خبر یافت که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که گویا کسان را به طرف مرگ می‌کشاند.

گوید: حجاج، عثمان بن فطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو زد و بانگ زد هر کس از مردم این سپاه که امشب را در کوفه به سر کند و در شوره زار پیش عثمان بن فطن نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: و نیز سوید بن عبدالرحمان را بگفت تا با دوجزار کس هم‌راهان خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زراره

رفت. آنجا آرایششان می داد و ترغیبشان می کرد که گفتند شیبب رسید. سوید پیاده شد و همه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد و تا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شیبب از حضور تو خبر یافت و برفت و گذاری یافت و از قرات گذشت و از سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به او گفتند: «مگر آنها را نمی بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شیبب به دارالرزق رسید، و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی در شوره زار اردو زده اند»

و چون کسان از حضور شیبب خبر یافتند به همدیگر بانگ زدند و درهم شدند و می خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سوید بن عبدالرحمان از بی دشمن است و بآنها رسیده و همراه سواران با آنها نبرد می کند.

عمر بن بشیر گوید: وقتی شیبب به دیر فرود آمد بگفت تاگوسفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت و آنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به خدا جمعی انبوه سوی تومی آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به خدا قصر را در میان گرفته اند» گفت: «بریان را بیار» و بی اعتنا به آنها خوردن آغاز کرد و چون فراغت یافت وضو کرد و با یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید و دو شمشیر بیاویخت و گرز آهنبین بر گرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن بر استر نشست و گفت: «ای فلان تو بر پهلوی راست باش و تو ای فلان بر پهلوی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو بر قلب باش» و دهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و «حکمت خاص خدا است» می گفت سعید و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیک به يك ميل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آید، سوی من آید» و گروهی را همراه پسر خود روانه کرد، دریافته بود که نبرد به ضرر اوست. شیب به مصاد نگریست و گفت: «خدایم عزادار تو کند اگر پسرش را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرز بکوفت که بی جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند و آنروز از آنها بیشتر از يك کس کشته نشد.

گوید: یاران سعید بن مجالد به فرار برفتند تا پیش جزل رسیدند. جزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آید، سوی من آید. عیاض بن ابی لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسید اینک امیر مبارک فال شماست سوی وی آید و همراه وی جنگ کنید»، و کسانی سوی وی آمدند و کسانی به هزیمت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خالد بن نهیک و عیاض بن ابی لینه در مقابل وی نبرد کردند تا او را که به سختی زخمدار بود نجات دادند.

گوید: و کسان به هزیمت بیامدند تا وارد کوفه شدند، جزل را بردند و وارد مداین کردند و به حجاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شاه زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که

«من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابله دشمن فرستاده بود برفتم دستور
 «و نظر امیر را درباره آنها به کار بردم، وقتی فرصت به دست می آوردم
 «سوی آنها می رفتم و همینکه از خطر بیم می کردم مردم را از آنها
 «می داشتم و پیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر
 «نخواست کرد، تا سعید بن مجالد که رحمت خدای بر او باد پیش من آمد
 «که گفتمش تأمل کند و از شتابکاری منعمش کردم و گفتمش جز با همه
 «سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد و بسا سواران به شتاب سوی
 «آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه
 «را می کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد،
 «آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم و آنها را سوی خویش خواندم و
 «هرچم خویش را برایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و بارانم
 «مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم يك ميل از نبردگاه
 «فاصله داشتم، اينك درمداينم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد
 «یا از مانند آن شفایابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی
 «من درباره خودش و سپاهش و خدعه گری با دشمنش و وضعی که به روز
 «نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده ام
 «و نیکخواه بوده ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را
 «که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را درباره خویش گفته بودی
 «از نیک خواهی امیر و تسلط بر مردم شهرت و سختی با دشمن تصدیق می کنم
 «و آنچه را که در کار سعید و شتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمیدم،
 «شتاب وی و تأمل ترا پسندیدم.»

«شتاب وی اورا به بهشت کشانید و تامل تو چنان بود که وقتی فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش نکنی از خردمندی است. صواب کردی و نیک کوشیدی که پادشاه «داری و به نزد من از مردم شنوا و مطیع و نیکخواهی، حیوان بن ابجر را پیش تو فرستادم که مداوایت کند و زخمت را علاج کند. دوهزار در هم برای تو فرستادم که در حاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی. والسلام»

گوید: حیوان بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیوان از مردم بنی فراس بود که به وسیله داغ و چیزهای دیگر علاج می کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله بن عصفیر هزار درم برای او فرستاد، بد عبادت وی می آمد و با وی ملاطفت می کرد و هدیه می داد.

گوید: پس از آن شیب سوی مداین آمد و بدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تا به کرخ رسید و از دجله عبور کرد و به آنجا رسید و از کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که در بازار خویش بماند که رحمتی نخواهد دید و این به روز بازارشان بود که شنیده بود از او بیسنا کند.

گوید: سوید برفت و خانه های مزینه و بنی سلیم را پشت سر خویش و یاران خویش نهاد. شیب به آنها حمله ای بسیار سخت برد و این به هنگام شب بود، اما کاری از پیش نبرد و از جانب خانه های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنیال وی برفت و از او جدا نشد تا از خانه های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از بی وی بود تا به حیره رسید و چون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد و به جاماند تا صبح شد. حجاج بدویغام داد که شیب را تعقیب کن که به تعقیب وی رفت. شیب نیز برفت و در ناحیه سفلی فرات هر کس از مردم قوم خویش را یافت بدو حمله برد و از راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت و به کسانی از مردم بنی ورنه رسید و به آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه بردند و

سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پسر تاب می کردند و چون سنگها تمام شد بدانها رسید و سیزده کس از آنها را بکشت که حنظله بن مالک و مالک ابن حنظله و حمران بن مالک همگان از بنی ورثه از آن جمله بودند.

راوی گوید: این حدیث را عطاء بن عرفجه ورثی برای من گفت.

گوید: شیب برفت تا بر کنار لصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفه خویش رسید، فزربن اسود یکی از مردم بنی صلت سر آب بود، وی شیب را از عقیده اش منع می کرده بود و می گفته بود عموزادگان خویش را تباہ نکند و شیب می گفته بود «به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزربن حمله می کنم.»

گوید: و چون شیب با سواران به نزدیک آنها رسید سراغ فزربن را گرفت فزربن از او گریخت و براسبی نیزنگ از پشت خیمه ها برون شد و به صحرا زد کسان دیگر نیز از او گریختند. شیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطیفانه برفت و از قصر مقاتل گذشت و از کناره فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت و برفت تا وارد دقوقا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیک آذربایجان رفت.

گوید: حجاج او را رها کرد و سوی بصره رفت و عروه بن مغیره بن شعبه را در کوفه نایب خویش کرد و ناگهان از جانب مازرو اسب دهقان بابل مهرود و بزرگ آنجا نامه ای به عروه رسید که یکی از بازرگانان انبار از مردم ولایت من پیش من آمده و می گوید که شیب قصد دارد در آغاز ماه آینده وارد کوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دو تن از خراجگزاران من پیش من آمدند و گفتند که شیب در خانیجار فرود آمده.

گوید: عروه نامه مازرو اسب را بگرفت و بیچید و پیش حجاج فرستاد که در بصره بود و چون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد، شیب نیز بیامد تا بر کنار دجله به دهکده ای رسید به نام حربی و از آنجا گذشت و گفت: «نام این

دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنان بدان بسوزد و جنگی که به خانه آنها می برید هر که قیافه بین و عیافه بین باشد فال می زند.» آنگاه پرچم خویش را بر افراشت و به یارانش گفت: «برویم» و بیامد تا به عقرب قوفا فرود آمد.

گوید: سوید بن سلیم بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بهتر بود ما را از ابن دهکده که نامی شوم دارد می بردی»

گفت: «من نیز فال زده ام به خدا از آن نمی روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان شاء الله شمامت آن به دشمن شما می رسد که در آنجا به آنها حمله می کنید و عقرب (هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه نیست ان شاء الله برای رسیدن به کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شیب با شتاب می آید و آهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. و حجاج منزلها را در می نوردید، هر دو به طرف کوفه می شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به کوفه رسید، شیب هنگام نماز مغرب در شورهزار فرود آمد و نماز مغرب و عشا بکرد.

آنگاه وی و یارانش اندک غذایی بخوردند، سپس بر اسبان خویش نشستند و وارد کوفه شدند. شیب بیامد تا به بازار رسید و با شتاب برفت و در قصر را با گرز خویش بزد.

ابو المنذر گوید: ضربتی را که شیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد و به نزد سکو توقف کرد و شعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالباً بسیار کس آنجا به نماز بودند. عقیل بن مصعب و ادعی و عدی بن عمرو ثقفی و ابولیس بن ابی سلیم، آزاد شده عیسه

ابن ابی سفیان را بکشت. از هر بن عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانه حو شب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بر در وی بایستادند و گفتند: «امیر، حو شب را می خواهد.» میمون غلام حو شب یا بوی وی را برون آورد که بر آن نشیند. گویی از آنها بدگمان شد و بدانستند که بدگمان شده، میخواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت در آید»

حو شب گفتگو را شنید و از قوم بدگمان شد و برون آمد و چون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. میخواست باز گردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد و در را بست که میمون غلامش را کشتند و یابویش را بگرفتند و برفتند تا به جحاف بن نبیط شیبانی گذشتند که از طایفه حو شب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «می خواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینک وقت پرداخت نیست و جای ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریک که براسب خویش نشسته ای، ای سوید خدا دینی را که جز به کشتن خویشاوندان و ریختن خون مردم این امت به صلاح نیاید و گمال نپذیرد روسیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی ذهل رسیدند و ذهل بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می کرد و نمازش طولانی می شد، وقتی رسیدند که سوی منزل خویش می رفت بدو حمله بردند که خونس بریزند گفت: «خدایا از اینان و ظلمشان و جهالتشان به توشکایت می برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا از آنها بگیر» پس به او ضربت زدند تا خونس را بریختند.

گوید: پس از آن برفتند تا از کوفه برون شدند و سوی مرده روان شدند.

ابوبکر بن عیاش گوید: نضربن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دخترهانی بن قبیصه بود بدورسید و چون شیب را بدید وحشت کرد و گفت: «ای امیر سلام بر تو با رحمت خدای» سزید میان سخن وی دوید و گفت: «وای تو بگو ای امیر مؤمنان» و او گفت: «ای امیر مؤمنان»

گوید: عاقبت از کوفه برون شدند و راه مرده گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا بر نشین و خوشدل باش؛ وی بالای قصر بود، چراغی آنجا بود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان بن قطن بود که غلامانش و گروهی از کسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدو گفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هرسویآمدند، عثمان شب را با کسانی از مردم که آنجا فراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشر بن غالب اسدی را که از مردم بنی ولبه بود با دوهزار کس فرستاد، زاید بن قدامة ثقفی را نیز با دوهزار کس فرستاد، ابو ضریس وابسته بنی تمیم را با هزار کس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابسته بشر بن مروان را نیز با هزار کس فرستاد.

گوید و چنان شده بود که عبدالملک بن مروان محمد بن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته بود و فرمان خویش را برای او نوشته بود و به حجاج نوشته بود. «اما بعد، وقتی محمد بن موسی پیش تو آمد دوهزار کس آماده کن و با وی سوی سیستان فرست و در کار فرستادن وی شتاب کن» به محمد بن موسی نیز گفته بود که با حجاج مکاتبه کند.

گوید: و چون محمد بن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش رو که نمی دانی کار حجاج

چگونه خواهد بود و چه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثه شیب رخ داد، حجاج به وی گفت: «به مقابله شیب و این خارجیان می روی و با آنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می روی.»

گوید: حجاج جزو این سالاران عبدالاعلی پسر عبدالله بن عامر قرشی و زیاد ابن عمرو عتکی را نیز فرستاد.

گوید: وقتی شیب از کوفه برون شد و سوی مردمه رفت، یکی از مردم حضرموت به نام ناجیه پسر مرثد آنجا بود که عهده دار باج عبور بود، وی به حمام رفت، شیب وارد حمام شد و او را برون کشید و گردنش را بزد، آنگاه شیب به مقابله نضر بن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره در آمده بود و چون حجاج منزلها را با شتاب می سپرد وی را پشت سر نهاد. و چون شیب او را با یارانش بدید بشناخت و گفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمت خاص خداست»

گوید: شیب می خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست و گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

گوید: یاران شیب گفتند: «ای امیر مؤمنان گوی می خواهی گفتار خویش را به او تلقین کنی.» و به نضر حمله بردند و او را بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیه سفلی فرات فراهم آمدند اما شیب سمتی را که جمع این فرماندهان آنجا بودند رها کرد و راه قادسیه گرفت. حجاج زحر بن قیس را با سپاهی نخبه، یک هزار و هشتصد سوار، فرستاد و بدو گفت: «شیب را تعقیب کن و هر جا به او رسیدی با وی نبرد کن، مگر اینکه در کار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد و مقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور مشو تا با وی نبرد کنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیمین رسید. شیب از آمدن وی خبر یافت و سوی وی آمد که تلافی کردند، زحر عبدالله بن کنار نهدی را که مردی دلیر بود بر پهلوی

راست خویش نهاد، عدی بن عدی کندی شیبانی را برپهلوی چپ خویش نهاد. شیبیب نیز همه سواران خود را يك گروه کرد وصف را بشکافت و آنرا به هم ریخت و به نزد زحر رسید و او پیاده شد و نبرد کرد تا از پای درآمد و یارانش هزیمت شدند که پنداشتند زحر را کشته اند، اما به هنگام سحر که سرما در او اثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده ای شد و باقی شب را آنجا به سربرد که وی را از آنجا سوی کوفه بردند، ده و چند زخم نیزه و شمشیر به سر و صورت داشت، چند روز آنجا بیود. آنگاه پیش حجاج رفت که برچهره و روی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج او را با خویشتن بر تخت نشاند و به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «هر که می خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شیبیب که پنداشتند زحر بن قیس را کشته اند، بدو گفتند: «يك سپاهشان راهزیمت کردیم و یکی از امیران بزرگشان را کشتیم، اکنون آسوده خاطر برویم.»

شیبیب گفت: «کشتن این مرد و هزیمت کردن این سپاه، امیران و سپاههایی را که از پی شما فرستاده اند به ترس انداخته بیایدسوی آنها رویم که به خدا اگر آنها را کشتیم ان شاء الله مانعی در راه وصول به حجاج و گرفتن کوفه نیست.»

گفتند: «ما مطیع و تابع رای تو هستیم و در اختیار توایم»
گوید: پس آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران کوفه که در ناحیه عین التمر بود، آنگاه در باره جمع قوم خبر جست گفتند که در رودبار ناحیه سفلی فرات در بهفتاد پابین بیست و چهار فرسخی کوفه فراهم آمده اند.

گوید: حجاج از حرکت شیبیب به جانب آنها خبر یافت و عبدالرحمان بن غرق وابسته ابن عقیل را که مورد حرمت وی بود روانه کرد و گفت: «پیش این جماعت، یعنی جماعت امیران برو و خبرشان بده که از دین گشتگان سوی آنها می روند

و بگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زاید بن قدامه است.»

گوید: ابن غرق پیش آنها رفت و قضیه را با آنها گفت و باز گشت.

عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی شیب به نزد ما رسید هفت امیر داشتیم که زاید بن قدامه امیر جمع بود، هر یک از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش داده بودند: زاید بن عمرو عتکی بر پهلوی راست ما بود بشر بن غالب اسدی بر پهلوی چپ ما بود، هر یک از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شیب بیامد تا بر تپه ای بایستاد و از بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره رنگ و پیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش باز گشت و با سه گروه سوار بیامد و چون به کسان نزدیک شد یک گروه سوار که سوی بن سلیم همراه آن بود رفت و مقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر شیب با آن بود رفت و مقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شیب با یک گروه سوار بیامد و مقابل قلب بایستاد.

گوید: زاید بن قدامه روان شد و از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم بگشت و آنها را ترغیب می کرد و می گفت: «ای بندگان خدا شما گروه بیشترید و پاکانید و گروه اندک خبیثان مقابل شما آمده اند، خدایم به فدایان کند، در کار دو حمله یا سه حمله به آنها ثابت قدم باشید آنگاه فیروزی رخ می دهد و حایل و مانعی در مقابل آن نیست. مگر آنها را نمی بینید، به خدا دو بیست کس نیستند به مقدار خورندگان یک سرند، اینان دزدانند و از دین گشتگان، آمده اند خونهای شما را بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها در کار گرفتن غنیمت، از شما در کار محافظت آن نیرومندتر باشند که آنها اندکند و شما بسیار، آنها از جماعت بریده اند و شما به جماعت پیوسته اید، چشمها را فرو نهد و با نیزه ها مقابل آنها روید و حمله نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش باز آمد.

گوید: سوی بن سلیم به زاید بن عمرو حمله برد که صفشان عقب رفت اما زیاد

با حدود يك نيمه از ياران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دوباره حمله برد و لختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه بن لقبط گوید: به خدا من آنروز با آنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیاد بن عمرو به سختی نبرد می کرد و بانگ می زد: «ای سواران من» و با شمشیر حمله می برد و سخت می جنگید. آنروز سوید بن سلیم را دیدم که دلیرتر و جنگاورتر مردم عرب بود و کسی مقابل او نمی رفت.

گوید: عاقبت اندکی از آنها فاصله گرفتیم و دیدیمشان که به هم می ریختند، یاران شیبب بدو گفتند: «مگر نمی بینی که در هم می ریزند، به آنها حمله کن»

گوید: اما شیبب گفت: «بگذاریدشان تا سبک شوند» و اندکی آنها را وا گذاشتند، سپس بار سوم حمله برد که هزیمت شدند. زیاد بن عمرو را دیدم که با شمشیر می زدندش اما هر شمشیری که به او می خورد و او می خورد و درهم می شکست که زره داشت. دیدم که بیشتر از بیست شمشیر به او خورد اما هیچکدام آسایش نزد، عاقبت هزیمت شد. زخم کوچکی برداشته بود و این به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندانی نکرد، لختی بجنگید و شنیدیم که زخمی شده آنگاه به زیاد ابن عمرو پیوست و به فرار رفتند و مادر سمت مغرب پیش محمد بن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید و ثبات ورزید.

عبدالرحمان بن جندب و فروقه بن لقبط گویند: مصاد برادر شیبب به پسر بن غالب که بر پهلوی چپ بود حمله برد که سخت بکوشید و بزرگی نمود و ثبات ورزید پیاده شد و کسانی از مردم صبور در حدود پنجاه کس با وی پیاده شدند و با شمشیر های خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروه بن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدبان تولد نافته بود و پسرانش به نام وی شهره

شده بودند.

و چون بشر را بکشتند و یارانش هزیمت شدند به ابو ضریس وابسته بنی تمیم که جانشین بشرین غالب بود حمله بردند و او را هزیمت کردند که تا محل اعین رسید و آنجا به او واعین حمله بردند و هر دو را هزیمت کردند و تا به نزد زاید بن قدامه پیش راندند و چون پیش زاید رسیدند وی پیاده شد و بانگ زد که ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آید، سوی من آید، مباد آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم تر باشند.

گوید: زاید همه شب با آنها بجنگید تا سحر شد آنگاه شیب با گروهی از یاران خویش بدو حمله برد و او و یارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان بن جندب گوید: آن شب شنیدم که زاید بن قدامه بانگ برداشته بود و می گفت: «ای مردم! صبوری کنید و ثبات ورزید. شما که ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند و قدمهائیان را ثبات دهد» و همچنان با آنها نبرد کرد و پیش رفت و روی نگردانید تا کشته شد.

فرو بن لقیط گوید: ابوالصفر شیبانی می گفت که زاید بن قدامه را او کشته بود اما دیگری نیز به نام فضل پسر عامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شیب زاید بن قدامه را بکشت ابوالضریس واعین به قصری بزرگ در آمدند شیب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بردارید و آنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که آنها را به بیعت خواندند.

عبدالرحمان بن جندب گوید: من جزو کسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسی بود و سوارانش در اطراف او توقف کرده بود، هر که می آمد با او بیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی داشتند و سلاحش

را می گرفتند، آنگاه به شیبب نزدیک می شد و به عنوان امارت مؤمنان بدو سلام می گفت آنگاه رها می شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمد بن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند و چون سپیده دمید ادا ننگوی خویش را بگفت تا اذان گوید و چون شیبب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمد بن موسی بن طلحه است که از جا زرفته»

گفت: «می دانستم که حق و گردنفرازی وی به این کار وادارش می کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم و نماز کنیم»

گوید: فرود آمد و اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و با یاران خویش نماز کرد و این دو آیه را خواند:

«و یل لکل همزة لمزه»^۱ و «ارایت الذی یکذب بالذین؟»

یعنی: وای بر عیسیجوی طعنه زن. مگر آنکه را که تکذیب روز جزا می کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه سوار شدند و به آنها حمله برد که گروهی از یاران محمد هزیمت شدند و گروهی دیگر به جای ماندند.

فروه گوید: هرگز فراموش نمی کنم که وقتی بدو تاختم با شمشیر خویش جنگ می کرد و این آیات را می خواند:

«الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین»^۲

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم پنداشته اند (به محض) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱- همزه آیه ۱

۲- ماعون آیه ۱

۳- عنکبوت آیه ۲۱

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.
گوید: و همچنان ضربت زد تا کشته شد.

گوید: شنیدم که یارانم می گفتند شیب بود که او را کشته بود. پس از آن ما فرود آمدیم و هرچه را که در اردوگاه بود بگرفتیم و آنها که با شیب بیعت کرده بودند فراری شدند و هیچکس از آنها به جای نماند.

درباره کار محمد بن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته اند از جمله این که عبدالملک بن مروان محمد بن موسی را ولایت سیستان داده بود و حجاج بدو نوشت: «تو عامل هر ولایتی که از آنجا عبور می کنی، اینک شیب در راه تو است» و محمد راه سوی وی بگردانید. شیب کس پیش او فرستاد که فریت داده اند و حجاج ترا سپر بلای خویش کرده، تو همسایه ای و حقی داری به طرف کاری که دستور داده اند برو و من تعهد می کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شیب با وی مقابل شد و باز کس فرستاد اما او به نبرد اصرار داشت و هم او رد خواست که بطین و سپس قعنب آنگاه سوید به هم او ردی وی رفتند اما هم او ردی جز شیب نخواست.

به شیب گفتند: «ترا می خواهد و به ما بی اعتناست»

گفت: «چه می اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شیب به هم او ردی وی آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به

کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت و شیب بدو حمله برد و با عصای آهنینی که دوازده رطل شامی بود بدو زد و خودش را با سرش در هم شکست که بیفتاد، آنگاه وی را کفن کرد و به گور کرد و آنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته بودند بخرید و پیش کسانش فرستاد و از یاران خویش عذر خواست و گفت: «وی در کوفه همسایه من بود و حق دارم آنچه را به غنیمت گرفته ام به بیدبانان هبه کنم.»